

تق تق

پیرمرد همه چیز را به شوخی می گیرد. چه می توانم درباره اش بگویم؟ عاشق این است که بخندد. زمانی که بزرگ می شدم، در اکثر مواقع نمی دانستم لطیفه هایش درباره چه هستند! اما در هر حال به زور می خندیدم. برایش اصلاً مهم نبود هنگامی که به سلمانی می رود چند نفر نوبتش را بگیرند، فقط دوست داشت تمام شبه آنجا بنشیند و مردم را بخنداند. دلش می خواست مردم از خنده روده بر شوند و اصلاح موی سرش چندان برایش مهم نبود.

می گفت: «این لطیفه را اگر قبلاً شنیده اید... دیگر نگوییم!» شیوه پیرمرد این گونه است: به مرکز درمان سرطان می رود و می گوید: «فکر می کنید بعد از شیمی درمانی می توانم ویلن بزیم؟»

تومورشناس در جوابش می گوید: «سرطان در حال پیش روی است و تو فقط شش ماه وقت داری...»

ابروهایش را شبیه گروچو مارکس^۱ تابه تا می کند، خاکستر سیگار نامرئی اش را تکان می دهد و می گوید: «شش ماه؟ نظر دیگری نداری؟»

تومورشناس می گوید: «تو سرطان داری و لطیفه هایت نیش دارند.»

بعد، آن‌ها شیمی درمانی اش می‌کنند و به او اشعه می‌تابانند. انگار درونش هم تحت تأثیر پرتوها می‌سوزد. به من می‌گفت وقتی ادرار می‌کند گویی تیغ ریش‌تراشی دفع می‌کند. با این حال، هر شب به سلمانی می‌رود و لطیفه‌هایش را برای ملت تعریف می‌کند. هر چند سرش دیگر مانند توپ گلف کچل شده است. منظورم این است که از لاغری پوست به استخوانش چسبیده و مجبور است کپسول اکسیژن تحت فشار را، مانند زندانی‌ای که یک گوی آهنی با زنجیر به پایش بسته شده، با خود بکشد. او درحالی که کپسول تحت فشار اکسیژن را، که شلنگی از آن بیرون آمده و به دور بینی، گوش و سر کچلش پیچید شده، با خود می‌کشد، به داخل سلمانی می‌رود و می‌گوید: «فقط کمی بالایش کوتاه شود. ممنون.» و مردم می‌خندند. مراد رک کنید: پیرمرد من عمو میلیتی^۱ یا ادگار برگن^۲ نیست، او مرد تکیده‌ای است شبیه اسکلت شب هالووین با سری طاس که تا شش هفته دیگر قرار است بمیرد. بیس اصلاً مهم نیست چه می‌گوید، مردم مانند خر عرعر خواهند کرد و این واکنش اصیل آن‌ها به اوست.

اما جداً من نسبت به او عادل نیستم. تقصیر من است اگر این‌گونه به نظر می‌رسد اما پیرمرد من بامزه‌تر از آن چیزی است که به نظر می‌رسد. شاید حس شوخ‌طبعی استعدادی است که من از او به ارث نبرده‌ام. در گذشته، زمانی که چارلی مک‌کارتی^۳ کوچک او بودم، در تمام مدتی که رشد می‌کردم از من می‌پرسید: «تق‌تق؟»

می‌گفتم: «کیست؟»

و او می‌گفت: «خانم پیر...»

می‌گفتم: «کدام خانم پیر؟»

و او می‌گفت: «وای! نمی‌دانستم که تو می‌توانی آواز عاشقانه بخوانی.»

من مطلب را نمی‌گرفتم. احمق‌تر از این حرف‌ها بودم. هفت سالم بود و هنوز در کلاس اول درجا می‌زدم. نمی‌توانستم حرف «ز» را از «ب» تشخیص دهم. اما چون می‌خواستم پیرمرد عاشقم باشد، یاد گرفتم که بخندم، هرچه می‌گفت به آن می‌خندیدم. منظورش را

۱. Uncle Milty: بازیگر و کمدین آمریکایی.

۲. Edgar Bergen: بازیگر، کمدین و مجری آمریکایی.

۳. Charlie McCarthy: شخصیت نمایشی.

از «خانم پیر» حدس می‌زدم مادرم باشد که روزی ما را ترک کرد. همه چیز که پیرمرد درباره او به من گفت این بود که او «واقعاً زیبا» بود، فقط مشککش این بود که نکته لطیفه‌ها را نمی‌گرفت. بگذریم که اصلاً با مراد نبود.

مدام از من سؤال می‌کرد: «کی آن یارو وینی ون گوگ^۱ گوشش را برید و برای فاحشه‌ای فرستاد که دیوانه‌اش بود؟ چطور آن را فرستاد؟»

نکته بامزه این است: «او آن را با پست گوش‌بر فرستاد!» من فقط هفت سال داشتم و نمی‌دانستم ون گوگ کیست یا فاحشه چیست. و هیچ چیز بیشتر از این اثر لطیفه گفتن را از بین نمی‌برد که از پیرمرد می‌خواستم آن را توضیح دهد. پس هنگامی که پیرمرد من می‌گفت: «اگر یک خوک را با کنت دراکولا پیوند بزنی چه می‌شود؟» می‌دانستم که نباید بیرسم کنت دراکولا چیست. می‌زدم زیر خنده و آماده می‌شدم تا بگویم: «یک خوکولا!» و زمانی که می‌گوید: «تق تق...»

می‌گویم: «آنجا کیست؟» و او می‌گوید: «رادبو.»

و من می‌گویم: «رادبو کیست؟» و او پیش از آن شروع کرده بود تا از خنده روده‌بر شود. هنگامی که می‌گوید: «رادبو نیستم، می‌خواهم دهنتم را سرویس کنم...» اوه لعنتی! بعد از آن من فقط می‌خندیدم. در تمام مدتی که بزرگ می‌شدم، نکته بامزه هیچ لطیفه‌ای را درک نمی‌کردم. من، اوه... معلم‌هایم به اندازه کافی و به خوبی ضرب و تقسیم و جداول چندکاتیونی را توضیح نداده بودند، پس تقصیر پیرمرد من نیست که من معنی «سرویس کردن دهان را» نمی‌دانم.

پیرمرد می‌گوید خانم پیر من که ما را ترک کرد از لطیفه متنفر بود. شاید من این خصیصه درک نکردن لطیفه را از او به ارث برده‌ام. اما عشق... منظورم این است که شما باید پدر خود را دوست داشته باشید. بعد از اینکه متولد می‌شوید، شما دیگر انتخابی ندارید. هیچ کس دوست ندارد شاهد دیدن پیرمردی باشد که از کپسول اکسیژن نفس می‌کشد و بیمارستان می‌رود و از تزریق مورفین خردوخاکشیر می‌شود. و این در حالی است که نمی‌تواند حتی یک قاشق از ژله قرمزی که برای شامش آماده کرده‌اند بخورد.

اگر قبلاً این یکی را شنیده‌اید، دیگر نگویم: پیرمرد من به آن سرطان پروستات لعنتی مبتلا شد که اصلاً شبیه سرطان نبود، چون بیست تا سی سال طول کشید تا اینکه ما فهمیدیم اصلاً او بیمار است. چیز دیگری که می‌دانم این است که سعی می‌کنم همه چیزهایی را که به من آموخته به خاطر بیاورم. مثلاً اگر روی لبه بیل کمی اسپری دلبلیو دی. چهل بزنید، بیل زدن آسان‌تر می‌شود. و به من یاد داد که چطور ماشه را فشار دهم به جای اینکه آن را بکشم تا به هدفم اصابت کند و به من یاد داد که چطور لکه‌های خون را پاک کنم، و هزاران هزار لطیفه به من یاد داد.

و مطمئناً او رابین ویلیامز نیست. اما من فیلمی را که درباره رابین ویلیامز است یک بار دیدم. کسی که توپ لاستیکی قرمزی روی بینی و کلاه‌گیس رنگارنگ بزرگی بر سر می‌گذارد، کفش‌های بزرگ دلقک‌ها را به پا می‌کند و گل می‌خک قلابی‌ای که از آن آب می‌باشد در سوراخ جیب پیراهنش آویزان می‌کند. دکتر فعال و شادی که کودکان سرطانی را آن‌قدر می‌خنداند تا اینکه از مرگ بگریزند. درکم کنید: این کودکان کچل پوست به استخوان رسیده، که حالشان از پیرمرد بدتر به نظر می‌رسد، سلامتی‌شان را دوباره از طریق خندیدن به دست آوردند و همه فیلم بر اساس داستانی واقعی است. منظورم این است که همه ما می‌دانیم خنده دوا می‌دهد. در طول مدتی که در اتاق انتظار بیمارستان گیر افتاده بودم و اجباراً مجله ریدرز دایجست را می‌خواندم، این موضوع را می‌دانستم. و همه ما داستان واقعی فردی را شنیده‌ایم که تومور مغزی‌ای به اندازه یک گریپ‌فروت دارد - همه دکترها و کشیش‌ها و کارشناسان می‌گویند او رفتنی است - او خودش را سرگرم تماشای فیلم‌های سه کله‌پوک می‌کند. در مرحله چهارم سرطان خود سعی می‌کند مدام به فیلم‌های ابوت و کاستلو، لورل و هاردی و برادران مارکس بخندد و نهایتاً با موسیقی آخرین یتیمان و خون اکسیژن‌دار درمان می‌شود.

خب، تصورم این است که من چه چیزی برای از دست دادن دارم؟ همه آن چیزی که من نیاز دارم این است که برخی از شیرین‌کاری‌های پیرمرد را برایش زنده کنم و او را آن‌قدر بخندانم که دوباره جان بگیرد. فکر می‌کردم این کار ضرری ندارد.

پس این پسر بالغ به اتاق بیمارستان پدرش می‌رود. صندلی‌اش را کنار تخت می‌گذارد و می‌نشیند و به چهرهٔ رنگ‌پریده و نزار پدرش خیره می‌شود، و می‌گوید: «خب، دختری بلوند و زیبا برای اولین بار وارد باری در نزدیکی خانه‌اش می‌شود. کوندبازی درمی‌آورد و از مسئول بار نوشیدنی می‌چلوب می‌خواهد، اما به جایش مسئول بار یواشکی می‌کی‌فین داخل بطری دخترک می‌ریزد و دخترک از حال می‌رود. روی میز بیلیارد به او تجاوز می‌کنند و هنگام بستن بار، بیدارش می‌کنند تا برود. دخترک بلوند چند دفعهٔ دیگر هم به بار می‌آید و درخواست نوشیدنی می‌چلوب می‌کند و می‌کی‌فین می‌گیرد و همان اتفاق دوباره می‌افتد. یک روز دخترک پیش مسئول بار می‌رود و از او می‌خواهد به او بادویزر بدهد: لطفاً امروز به جایش نوشیدنی بادویزر به من بدهید.»

درست است که من این لطفهٔ بی‌سروته را خوب بلد نبودم، چون کلاس اول بودم، اما پیرمرد من عاشق بخش بعدی‌اش بود...

مسئول بار لبخند ملیحی می‌زند و می‌گوید: «چی؟ تو دیگر می‌چلوب دوست نداری؟» این دختر زیبا روی بار خم می‌شود و زیر گوش مرد زمزمه می‌کند: «بین خودمان بماند، این نوشیدنی باعث ناراحتی جنسی‌ام می‌شود.»

اولین باری که این لطفه را شنیدم زمانی بود که پیرمرد من آن را به من گفت و اصلاً نمی‌دانستم «ناراحتی جنسی» چیست و حتی نمی‌دانستم «می‌کی‌فین» چیست. حتی خبر نداشتم منظور مردم از «ارتباط جنسی» چیست. اما می‌دانستم که همهٔ این حرف‌ها پیرمرد من را به خنده وامی‌دارد. و وقتی از من خواست در سلمانی بایستم و لطفه را تعریف کنم، همهٔ آرایشگرها و همهٔ افرادی که مجله‌های پلیسی می‌خواندند آن‌قدر خندیدند که نیمی از آن‌ها خلط و تُف و تنباکوی جویده‌شده از دهان و دماغشان بیرون ریخت.

حالا این پسر بزرگ شده و برای پدر در حال مرگش این لطفه را تعریف می‌کند. دیر هنگام، در نیمه‌های شب، آن دو نفر در اتاق بیمارستان‌اند. بعدش را حدس بزنید... پیرمرد نمی‌خندد. بعد پسر لطفهٔ مورد علاقهٔ دیگری را امتحان می‌کند. او لطفه‌ای دربارهٔ مرد فروشندهٔ دوره‌گردی تعریف می‌کند که دختر کشاورزی، که دو ماه پیش در جاده ملاقات کرده بود، به او تلفن می‌زند. دخترک می‌گوید: «من را به یاد می‌آوری؟ ما